

# سوسن تسلیمی



در گفت و گویی بلند با محمد عبدی

# انتزریبیدگل

سوسن تسلیمی  
درگفت‌وگویی بلند با محمد عبیدی

نسخه‌پردازی: فریدالدین سلیمانی  
نمونه‌خوان: فرزانه جلالی‌فر  
مدیر هنری و طرح‌گرافیک: سیاوش تصاعدیان  
مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۰۶-۹۶-۸

انتزریبیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷، فکس: ۲۸۴۲۱۷۱۸  
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۳۷۴  
تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolphublishing.com](http://bidgolphublishing.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

## مقدمه

سوسن تسلیمی نیازی به معرفی ندارد؛ هموکه همهٔ این سال‌ها – به‌رغم غیبت طولانی‌اش در ایران، که حالا عمری شده، سی و چند سال – عنوان بهترین بازیگر زن تاریخ سینمای ایران را – به‌حق – با خود یدک می‌کشد.

من که اساساً به گمانم این عنوان را به‌راحتی می‌توان به «بهترین بازیگر تاریخ سینمای ایران» – چه زن و چه مرد – تغییر داد تا حق مطلب بهتر ادا شود، همیشه به فکر گفت‌وگویی بلند بودم برای چاپ کتابی مفصل دربارهٔ زندگی، تجربیات و دیدگاه‌های این بازیگر بی‌همتای سینمای ایران که به قول بهرام بیضائی هر صد سال، یک بار ظهور می‌کند.

در انتشار مجموعه کتاب زندگی و آثار سینماگران ایران که زیر نظر من قرار بود منتشر شود (و به‌دلیل مهاجرتم خلاصه شد تنها در دو کتاب)، پس از کتاب اول یعنی بهرام بیضائی (نوشتهٔ نگارنده که با عنوان غریبهٔ بزرگ منتشر شد)، اولین نامی که برای کتاب دوم این مجموعه به ذهنم رسید، سوسن تسلیمی بود. قرار بر این بود که به هر منتقد سفارش یک کتاب را بدهم و کتاب سوسن را پیشنهاد دادم به یک منتقد زن که نتیجه‌اش با عنوان اسطورهٔ مهر منتشر شد. اما به‌رغم تلاش ما از راه دور، امکان گفت‌وگو با سوسن تسلیمی فراهم نشد و تنها بسنده شد به یک یادداشت کوتاه از او.

گذشت و من ساکن لندن شدم و در نتیجه نزدیک‌تر به فکر اولیه‌ام برای انجام یک گفت‌وگوی بلند همه‌جانبه‌رودررو. خوشبختانه سوسن تسلیمی در میان همهٔ گرفتاری‌هایش پذیرفت که این گفت‌وگو انجام شود و در چندین سفر من به سوئد از سال ۲۰۰۷ تا اواخر ۲۰۱۰، همواره میهمان‌نازی کرد که برای همیشه ممنونش هستم.

حاصل بیش از سی ساعت گفت‌وگوی ما، کتاب حاضر است دربارهٔ تحلیل‌ها و نظرات او دربارهٔ بازیگری و خاطرات و تجربه‌هایش از کودکی تا کار در کارگاه نمایش، تئاترهای آربی اوانسیان، فیلم‌های بیضائی، مهاجرت به سوئد و فعالیت مستمر در تئاتر و سینما و تلویزیون این کشور.

محمد عبدی

انتزرییدگل

دوستی همیشه شوخی می‌کند و از نعمت داشتن یا خسران نداشتن یک پدر پول‌دار حرف می‌زند.... راجع به این که شما پدر پول‌دار داشتید یا نه، نمی‌دانم، اما از این شوخی که بگذریم، داشتن یک خانوادهٔ اهل هنر، در تربیت و رشد یک هنرمند خیلی مهم است. آن‌طور که می‌دانم شما خانوادهٔ اهل هنری داشتید؛ از مادر بازیگر تئاتر و سینما تا پدر بازیگر و تهیه‌کننده...

بله، دقیقاً. پدر بزرگ مادری ام علی اکبر آخونداف مترجم و نویسنده بود؛ ایرانی الاصل اما مقیم باکو.

پس مادرتان ترکی بلد بود؟

بله، گاهی با پدرش و بعضی فامیل‌ها ترکی حرف می‌زد.

شما هم ترکی بلدید؟

نه، من بلد نیستم. پدر بزرگم بعد از انقلاب شوروی مهاجرت کرده بود و آمده بود بندر انزلی. خانواده‌اش همه تحصیل کرده بودند. پدر منیر، هفت زبان بلد بود، از جمله فرانسه و عربی. دستخطش فوق العاده بود. برای تئاتر گیلان که مادرم در آن بازی می‌کرد، از زبان فرانسه و روسی نمایشنامه ترجمه می‌کرد. او در دوران کودکی من تأثیر زیادی داشت. از اخلاف میرزا فتحعلی خان

آخوندزاده، نمایشنامه‌نویس ترک‌زبان ایرانی، بود. میرزا فتحعلی خان به ادبیات خیلی تسلط داشت و نمایشنامه‌مدرن می‌نوشت. من همیشه خوشحالم که در خانواده‌ای با گوناگونی‌های مختلف به دنیا آمدم؛ از مادر بزرگم که شالی‌کار بود تا پدر بزرگم که مترجم بود و هفت زبان می‌دانست.

و پدر و مادرتان هم که هر دو بازیگر تئاتر بودند...

بله، هر دو بازیگر تئاتر بودند و مادرم بازیگر سینما هم بود. من در چنین دنیایی بزرگ شدم و شاید هم طبیعی بود که بعدها وارد این کار شوم. اما پدرم بیشتر مایل بود که من دکتر بشوم. می‌گفت تابلومی‌زنی «دکتریس»! که آن موقع نمی‌دانستم منظورش از سین آخرش چه بود. بعدها فهمیدم که سین مؤنث است... پدر و مادرم، منیره تسلیمی (۱۳۳۴-۱۳۰۵) و خسرو تسلیمی (۱۳۸۷-۱۳۰۴) هر دو از بازیگران تئاتر گیلان بودند. من فرزند دومشان بودم و اولین دختر که در سحرگاه یک شب برفی در هجدهم بهمن ۱۳۲۸ در شهرستان رشت در مرکز گیلان به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده، برادرم سیروس است و فرزند سوم، خواهرم سهیلا. دوساله بودم که پدر و مادرم به همراه همه‌ی اهل خانواده به تهران مهاجرت کردند. در پایتخت امکانات بیشتر بود. هر دو به زودی در تئاترهای آنجا، از جمله تئاتر فردوسی، مشغول به کار شدند.

چیزی از نمایش‌های پدر یا مادرتان به خاطر دارید؟

نمایشنامه‌ها یا ایرانی بود یا فرنگی یا اقتباسی ایرانی از روی نسخه‌های اروپایی؛ ویکتور هوگو، الکساندر دوما<sup>۱</sup> و مولیر<sup>۲</sup> را یادم هست... دورترین

1. Victor Hugo
2. Alexandre Dumas
3. Molière

خاطرات من از پدر و مادرم مربوط به اجراهای صحنه‌ای آنهاست. یادم می‌آید خیلی از شب‌ها مرا با خودشان به تئاتری که بازی می‌کردند می‌بردند. من پشت صحنه می‌نشستم روی صندلی و بازی‌هایشان را تماشا می‌کردم. دنیایی بود پر از رنگ و جادو که تأثیر شگفت‌انگیز خود را بر من گذاشت و راه زندگی‌ام را تعیین کرد.

مادرتان متأسفانه خیلی زود فوت کرد...

بله. متأسفانه زندگی کوتاهش به او فرصت حضور بیشتر روی صحنه نمایش و پرده‌های سینما را نداد. او در بیست‌ونهم سالگی در سیزدهم اردیبهشت ۱۳۳۳ در اثر مرگی نابهنگام از دنیا رفت. در اوج شکوفایی بود. مادرم بازیگر مهمی بود؛ هم در سینما و هم تئاتر. در مراسم خاک‌سپاری‌اش هزاران نفر شرکت کردند و همه روزنامه‌ها درباره‌اش نوشتند.

شما چند سالتان بود؟

من پنج سالم بود. خاطراتی که از او دارم بسیار پراکنده، مبهم و اندک‌اند. لباس‌هایش را یادم هست؛ مد روز سال‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ بود. می‌گفتند چتر سفید آفتابی داشت که تابستان‌ها موقع قدم زدن در سواحل انزلی دستش می‌گرفت. پدرش اهل بادکوبه بود و بزرگ‌ترین مشوق او در کار بازیگری. در شانزده سالگی وارد کار نمایش شد. ابتدا می‌خواست به شغل پرستاری بپردازد ولی در باطن میل به بازیگری داشت. پدرش اشتیاقش را فهمید و راه صحنه را پیشنهاد داد. زن بسیار شادی بود و حرفه‌اش را عاشقانه دوست داشت. کوشا بود و پُرکار. بارها مرا با خودش به تئاتر می‌برد. سالن انتظار و راهرویی را که به تالار نمایش می‌رفت، هنوز یادم هست. در سالن انتظار نوشابه و ساندویچ کالباس می‌فروختند. راهرو بوی ساندویچ می‌داد. من پشت صحنه کنار پرده می‌نشستم و به نمایش

نگاه می‌کردم. کودکی مرا آن لحظات تشکیل می‌داد؛ لباس‌های نمایش، بزک‌ها، پیش‌پرده‌ها، صحنه‌های غم‌انگیز و نمایش‌های خنده‌آور. همه چیز رنگ جادو داشت و من مبهوت جهانی می‌شدم که درمقابل من توسط آن بازیگران هنرمند خلق می‌شد. چند روزی پس از فوت مادرم یک بار دیگر با پدرم به تماشاخانه رفتیم. جای مادرم را یک بازیگر دیگر گرفته بود، در همان نمایش. با ورود آن بازیگر به صحنه اجرا قطع شد و همهٔ هنرپیشگان شروع کردند به گریه. یادم هست من گریه نکردم. ادراک من از مرگ بسیار مبهم بود. معنای ازدست دادن را نمی‌دانستم. اما مرگ برای بزرگ‌ترها فاجعه بود. می‌دانستند از دست رفته و دیگر بر نمی‌گردد، ولی برای من یک غیبت موقت بود. منیر روزی به همان شکل که در آن صبح بهاری ناپدید شده بود، دوباره باز می‌گشت؛ بدون هیچ تغییری. همان لباس تنش بود، همان صدا را داشت و همان خنده‌ها و نشاط همیشگی‌اش را.

یک بار پس از فوت مادران، ظاهراً شما به روی صحنه رفتید که جایزهٔ او را بگیرید....

بله. سه ماه پس از رفتن مادرم، مراسم انتخاب بهترین‌ها در سینمای ایران بود. آخرین فیلم او، مهتاب خونین، هم جزو فیلم‌ها بود. او به عنوان بهترین بازیگر زن سال انتخاب شد. جایزه‌اش را من گرفتم. یک گلدان نقره بود. تمام سالن شروع به کف زدن کردند. من ساکت به جایزه و ابراز احساسات مردم نگاه می‌کردم. احساسم را در آن لحظه یادم نیست؛ نه شادی بود و نه اندوه، نمی‌دانم چه بود. گلدان نقره‌ای جایزهٔ منیر را مدت‌ها در خانه داشتم. وقتی به قصد کشور سوئد از ایران بیرون آمدم، گلدان را جا گذاشتم. امروز نمی‌دانم کجاست.

گفتید پدرتان هم بازیگر بود...

بله، پس از رفتن مادرم، پدرم کار بازیگری را کنار گذاشت و وارد کار تهیهٔ فیلم شد. مرد بسیار خوب و مهربانی بود. صبح تا شب کار می‌کرد.



نگهداری ما با مادربزرگم بود؛ مادر پدرم. زن بسیار پرقدرتی بود. حرفش را راحت می‌زد. بسیار مهربان و درضمن بسیار مصمم بود. تمام کوشش خود را می‌کرد که در خانه چیزی کم و کسر نباشد. اداره کردن سه بچه کوچک در سن وسال او آسان نبود. نظافت کردن، پخت و پز و رفت و روب، تمام وقتش را می‌گرفت. روزهایش همگی شبیه به هم بود. گاهی خسته و تلخ می‌شد و به زبان خودش شکایت می‌کرد: «مه رچه ره مه ره به زایی» یعنی مادر چرا مرا زائیدی؟ او تنها کسی بود که در خانه گیلکی حرف می‌زد. اگر هنوز گیلکی یادمانده، خدمت اوست. وابستگی زیادی به خانه داشت. خانه ما در خیابان دلگشا بود، کوچه ویرا، کاشی شماره بیست و چهار. نمی‌دانم این خانه هنوز وجود دارد یا نه. گاهگاهی خوابش را می‌بینم. همه چیزش یادم هست؛ درو دیوارها، اتاق‌ها، راهرویی که به حیاط می‌رسید، باغچه، گل‌های شمعدانی، درخت سیب، درخت انگور و درخت گل خرزهره. مادربزرگ بعضی از روزهای جمعه ما بچه‌ها را با خودش به مهمانی به منزل دوست یا آشنایی می‌برد. هنوز ناهار ظهر از گلویمان پایین نرفته بود که از جایش بلند می‌شد و می‌گفت: «ویری زید بی شیم خنه تن هیه» یعنی «بلند شید بریم، خانه تنه‌است.» برای او خانه روح داشت، زنده بود و نباید تنها می‌ماند. سال ۱۳۵۵ منزل ما فروخته شد. سه ماه بعد مادربزرگم درگذشت. چند وقت پیش، قصه جالبی گفتید برایم از چگونگی آشنایی پدر و مادرتان که به تازگی از پدرتان شنیده بودید....

بله، چند ماه پیش از مرگ پدرم، در یکی از تماس‌های تلفنی روزهای یکشنبه‌مان، از او پرسیدم، شما و مادرم، چطور شد که ازدواج کردید؟ داستانی تعریف کرد که برای من بسیار شگفت‌انگیز بود و تا آن روز شنیده بودم. گفت: «من و مادرت در تاترگیلان بازیگر بودیم. نمایش‌های ما هم بسیار موفق و محبوب بود. پس از مدتی مذهبیون و سنت‌گرایان شهر رشت

شروع به اعتراض کردند که آقا بروید ببینید در این تئاتر مردها و زن‌های نامحرم باهم معاشرت دارند و باهم روی صحنه می‌روند و معلوم نیست در آنجا چه می‌کنند، اینها نامحرم‌اند و چرا باید زن و مرد به شکل مختلط از صبح تا شام باهم به سر ببرند. عده‌ای آمدند که تئاتر را ببندند. ما حیران مانده بودیم که چه کنیم تا اینکه یکی از دوستان راه‌حلی به نظرش رسید و گفت کاری ندارد! باهم ازدواج می‌کنیم! اول فکر کردیم شوخی می‌کند، ولی بعد دیدیم که راه‌حل بدی هم نیست. در جلسه‌ای نشستیم که ببینیم کی با کی مایل به ازدواج است! البته من و مادرت از قبل همدیگر را دوست داشتیم و تکلیفمان روشن بود. من به او اشاره کردم و گفتم من که انتخابم را کرده‌ام. دیگران هم شروع کردند به چانه‌زدن با یکدیگر که ببینند کی مناسب چه کسی است و سرانجام همه جفت خود را پیدا کردند و به توافق رسیدند! ازدواج‌ها خیلی سریع اتفاق افتاد؛ به سرعت برق و بدون مراسم رایج! بدین ترتیب ما توانستیم تئاتر را از بسته شدن نجات دهیم.»

بدین ترتیب البته بهترین بازیگرتاریخ سینمای ایران را هم هدیه دادند!... رابطه‌تان با فیلم و سینما و تئاتر چطور بود در دوران بچگی؟

در دوران بچگی فیلم و تئاتر زیاد می‌دیدم. روزهای جمعه که حتماً می‌رفتیم سینما، چون پدر من ابتدا در «کاروان فیلم» و بعدها در «اسکار فیلم» کار می‌کرد و پخش‌کننده هم بود. به همین دلیل ما می‌توانستیم فیلم‌ها را رایگان ببینیم. من بودم و مرضیه برومند، خواهرش راضیه، سیروس برادرم و خواهرم سهیلا. سینما برایم خیلی جالب بود اما فکر نمی‌کردم که روزی بازیگر فیلم بشوم. ولی یادم هست وقتی خانه خلوت می‌شد، می‌رفتم به صورتم پودر می‌زد، آرایش می‌کردم و آینه را دستم می‌گرفتم و فکر می‌کردم این پردهٔ سینماست که تصویر من را نشان می‌دهد. با آینه راه می‌رفتم و بازی می‌کردم. از این بازی‌های بچگانه هیچ‌کس هم خبر نداشت، چون

تا در می‌زدند زود صورتم را می‌شستم تا کسی نفهمد... نقاشی می‌کشیدم و داستان مصور درست می‌کردم... داستان کوتاه می‌نوشتیم و حتی یادم هست که داستان بلند هم نوشته بودم که پنجاه شصت صفحه‌ای می‌شد. کاش این داستان‌ها را داشتم الان... یادم هست که با مرضیه برومند هرکدام کتابچه‌ای داشتیم و داستان می‌نوشتیم و برای هم می‌خواندیم. از مجلات هم عکس می‌بریدیم و می‌چسباندیم در دفترچه‌هایمان که یعنی شخصیت‌های داستان‌هایمان هستند.



انتزرییدگل